

کالین ہوور

ہمدی خوبی ہات

مترجم: محمد جواد شجاعی



۸۵

۷۷۲-۶۲۰-۷۰۶۶-۲۲۲-۲۲۲

۱۵۸۱-۵۲۸-۵۲۸-۵۲۸-۵۲۸

۱. Eshan

۲. Qasbi

۰۰۰۲۸۰۰

فصل اول

گذشته

سرایدار به من لبخند نزد.

در تمام مدتی که به سمت آسانسور می‌رفتم تا به طبقه‌ی آپارتمان اتان^۱ برسم، ذهنم درگیر برخورد وینسنت^۲ بود. از زمانی که اتان به این ساختمان نقل مکان کرده بود، وینسنت به‌عنوان سرایدار ساختمان رفتار خوبی با من داشت و من نیز او را دوست داشتم. او همیشه به من لبخند می‌زد و با هم گپ می‌زدیم، اما امروز؛ فقط در را برایم گشود و هیچ حرفی نزد. حتی طبق معمول نگفت: «سلام، کین^۳! خیابون‌ها شلوغ بودن؟»

احتمالاً هر دوی ما روز بدی را پشت سر گذاشته بودیم.

به صفحه‌ی گوشی تلفن همراهم نگاه کردم؛ چند دقیقه‌ای از ساعت هفت گذشته بود. اتان باید حدود ساعت هشت به منزل می‌رسید. بنابراین زمان کافی داشتم تا شام درست کرده و او را غافلگیر کنم؛ اما نمی‌دانستم که قرار است خودم غافلگیر شوم! آن روز زودتر به شهر بازگشته بودم اما به اتان

1. Ethan

2. Vincent

3. Quinn

نگفتم. آن روزها کارهای زیادی برای هماهنگی مقدمات جشن عروسی داشتیم؛ بنابراین هفته‌ها بود که غذای خانگی نخورده بودیم.

زمانی که به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم؛ از آسانسور خارج شدم و با دیدن مرد جوانی که دقیقاً جلوی آپارتمان اتان مشغول قدم زدن بود، اندکی درنگ کردم. او سه گام برداشت و به سمت در آپارتمان اتان نگاه کرد؛ سپس چرخید و همان مسیر را با سه گام طی نمود و دوباره به در آپارتمان نگاه می‌انداخت. حرکات او را زیر نظر گرفتم و همان‌جا ایستادم. امیدوار بودم خسته شده و از آن‌جا برود، اما واضح بود که قصد رفتن ندارد. او فقط در طول راهرو به‌طور رفت و برگشت قدم می‌زد و مرتب به در آپارتمان اتان نگاه می‌کرد. او را نمی‌شناختم پس دوست اتان نبود، اگر بود قطعاً اتان مرا به او معرفی کرده بود.

بالآخره به سمت آپارتمان اتان حرکت کردم؛ گلویم را صاف کردم تا شروع به صحبت کنم. مرد جوان به سمت من چرخید، بدون توجه به او مسیر خود به سمت در آپارتمان را ادامه دادم. امیدوار بودم متوجه شود که دقیقاً سر راه من ایستاده است. مرد جوان خود را کنار کشید و راه را برایم باز کرد، سعی کردم با او تماس چشمی برقرار نکنم. داخل کیفم را برای یافتن کلید جستجو کردم. زمانی که قصد بازکردن در را داشتم؛ دستش را بر روی در گذاشت و گفت: «می‌خواهی بری تو؟!»

ابتدا به او و سپس به در آپارتمان اتان نگاه کردم. چرا این پرسش را مطرح کرد؟ از این‌که در راهرو تنها بودم و یک مرد جوان سر راهم قرار داشت؛ ترسیدم! ضربان قلبم افزایش یافت. شاید منتظر بود در آپارتمان را باز کنم و او به من حمله کند. آیا او می‌دانست که اتان در خانه نیست؟ آیا می‌دانست که من تنها به آن‌جا رفته‌ام؟

گلویم را صاف کرده و سعی کردم وحشت خود را پنهان کنم. به نظر می‌رسید که آن مرد جوان قصد مزاحمت ندارد و ابداً خطرناک نیست، اما یک ذات خبیث را نمی‌توان از ظاهر افراد تشخیص داد و قضاوت در خصوص افراد با

توجه به ظاهر آن‌ها اشتباه است. بنابراین با صدای رسا گفتم: «نامزد من این‌جا زندگی می‌کنه!» و به دروغ افزودم: «الان خونه است!»
مرد جوان سرش را تکان داد و گفت: «می‌دونم که الان خونه است؛ آره، درسته!» سپس با مشت به دیوار کنار در کوبید و افزود: «البته نامزد من هم اونجاست.»

فوراً در حالت دفاعی فرو رفتم. مربی کلاس دفاع شخصی به ما آموخته بود که در این‌گونه موارد باید کلید را به نوعی در مشت خود بگیرد که سر تیز آن از بین انگشتان به سمت خارج قرار گیرد. در صورتی که مهاجم به ما حمله کرد، باید با مشت به صورت او می‌کوبیدیم تا کلیدی که بین انگشتان نگه داشته بودیم؛ ضربه مهلکی را به وی وارد کند. کلید را به همان حالت بین انگشتانم قرار دادم، آماده دفاع از خودم در برابر آن دیوانه بودم چون ممکن بود هر لحظه به من حمله‌ور شود.

او با شدت هوای داخل ریه‌هایش را تخلیه کرد تا شاید اندکی آرام شود، اما نمی‌دانم چرا ناگهان رایحه دارچین در فضا پیچید. عجب فکر احمقانه‌ای! هر لحظه ممکن بود به من حمله کند و من به فکر بوی دارچین و علت آن بودم! یک لحظه تصور کردم که در ایستگاه پلیس برای مأموران توضیح می‌دهم: «اوه، راستش نمی‌دونم مهاجم چی پوشیده بود. فقط می‌تونم بگم که نفسش بوی دارچین می‌داد!!!»

«آپارتمان رو اشتباه گرفتی!» و امیدوار بودم که او بدون جروبحث از آن‌جا برود.

او سرش را تکان داد، لرزش‌های کوتاه و سریع سرش نشانگر این واقعیت بودند که من اشتباه کرده و خودش درست تشخیص داده است.

«من اشتباه نکردم؛ این آپارتمان خودشه! ببینم؛ نامزدت یه اتومبیل ولوو آبی نداره؟»

اوه! او واقعاً در مورد اتان صحبت می‌کرد؟ دهانم خشک شد؛ ای‌کاش یک